شهرآرا

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی: ۵ - ۳۷۲۸۸۸۸۱
- نمابر: ۳۷۲۳۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹



SHAHRARANEWS.IR

اشنبه

سال چهاردهم
۱۳ آذر ۱۴۰۱
۰۹ جمادی‌الاول ۱۴۴۴
شماره ۳۸۲۶

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۵۹٪ | ↑ ۵° | ↓ -۴°

صبح ۲ -	ظهر ۴
عصر ۱ -	شب ۱

اوقات شرعی مشهد

- اذان ظهر ۱۱:۲۱:۴۳
- نیمه شب شرعی ۲۲:۳۶:۴۷
- غروب آفتاب ۱۶:۱۶:۲۴
- اذان صبح فردا ۰۴:۵۷:۵۶
- اذان مغرب ۱۶:۳۶:۳۸
- طلوع آفتاب فردا ۰۶:۲۷:۵۴

استوری گرام

حکایت عبرت آموز موش و تله موش



امید مهدی نژاد
شاعر و نویسنده

در روزگاران قدیم، در یکی از شهرهای آسیای میانه، موشی که به‌همراه تنی چند از اعضای خانواده‌اش در سوراخ‌های دیوار خانه‌ای زندگی می‌کرد و مایحتاج زندگی خود را از راه دله‌دزدی از مواد غذایی موجود در خانه تأمین می‌کرد، یک‌روز برای پیدا کردن غذا، از سوراخ خود بیرون آمد و آهسته‌آهسته به‌طرف مطبخ خانه حرکت کرد. هنوز به مطبخ نرسیده بود که چشمش به برادرش افتاد که در تله موشی که صاحب خانه برای گرفتن موش در مسیر مطبخ گذاشته بود، گیر افتاده بود. بلافاصله از راهی که آمده بود، برگشت و از سوراخی که در دیوار خانه وجود داشت، وارد حیاط شد و به‌سراغ مرغ رفت و ماجرای تله‌موش و برادرش را برای او تعریف کرد و از او کمک خواست. مرغ گفت: «تله‌موش مشکل توست و به من ربطی ندارد.»

موش که از پاسخ مرغ ناراحت شده بود، به‌سراغ گوسفند رفت و ماجرای تله‌موش و برادرش را تعریف کرد و از او کمک خواست. گوسفند گفت: «بع!» وی سپس افزود: «تله‌موش مسئله موش‌هاست و مسئله من نیست.» موش که از پاسخ گوسفند مکدر شده بود، به سراغ گاو رفت و ماجرای تله‌موش و برادرش را تعریف کرد و از او کمک خواست. گاو گفت: «ماغ.» و اضافه کرد: «این ایز نات مای بیزنس».

موش که از همه‌جا ناامید شده بود، به داخل خانه و نزدیک تله‌موش برگشت تا شخصا اقدام کند، اما به‌جای برادرش، ماری را دید که برای خوردن موش از لانه خود بیرون آمده و گرفتار تله‌موش شده است. مار که از گیر افتادن در تله‌موش بسیار عصبانی شده بود، خود را به این‌طرف و آن‌طرف پرتاب کرد و زن صاحب خانه را گزید. مرد صاحب‌خانه از راه رسید و برای زنش، حکیم خبر کرد و به دستور وی، مرغ را سر برید و برای همسرش سوپ درست کرد.

سپس دوستان زن صاحب‌خانه برای عیادت از وی به خانه آن‌ها آمدند و مرد صاحب‌خانه، گوسفند را سر برید و برای دوستان زنش ناهار و شام درست کرد. اما دواودرمان حکیم بر زن صاحب‌خانه تأثیر نگذاشت و وی جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

مرد صاحب‌خانه که از این واقعه سخت متأثر شده بود، گاو را سر برید و به اقوام و دوستان و سایر بستگان و آشنایان که از راه دور و نزدیک برای تسلیت به خانه آن‌ها آمده بودند، شام داد. در تمام این مدت، موش دم در سوراخ خود نشسته بود و از داخل سوراخ، وقایع پیش‌آمده را تماشا و کیف می‌کرد که ناگهان گربه‌ای پرید و موش را از گردن گرفت و از سوراخ بیرون کشید.

موش که عمر خود را پایان‌یافته می‌دید، به گربه گفت: «اگر اجازه بدهید، یک جمله قصار بگویم تا قصه بی نتیجه نباشد. سپس مرا تناول کنید.» گربه اجازه داد. موش رو به دوربین کرد و گفت: «بی تفاوتی دربرابر رنج های دیگران بد است، اما کیف کردن از تماشای مرگ دیگران، از آن هم بدتر است.» و سپس خاموش شد.

گنجشک و سنگ

«توفیق»، توفیق نیافت!



علی موسی‌زاده
نویسنده و مدرس داستان

پسرخاله‌ام، توفیق، یک خل‌وچل تمام‌عیار است. این بچه حتی یک ذره هم عقل نداشت. انگار وقتی به‌دنیا آمده بود، از یک‌نوع صافی مخصوص عبورش داده بودند تا مطمئن شوند مبادا یک مولکول عقلانیت توی کله این بشر مانده باشد. توفیق به‌تنهایی تمام عکس های عروسی عمه کوچکم را از ریخت انداخته بود.

الان اگر کسی برود آلبوم خانوادگی‌مان را ورق بزند، می‌بیند توفیق توی یکی از عکس ها دست‌کرده و دارد بیخ دماغش را می‌گیرد. توی آن یکی دارد دامن عروس را می‌کشد و قیافه عمه‌ام از وحشت مثل یک لکه کرم رنگ تار شده است. در عکس بعدی، توفیق که چهارساله است، دوزانو روی زمین نشسته است و دارد زار می‌زند؛ دهانش مثل غار باز است و آن دماغ کشیده با سوراخ‌های بزرگ، نهایت خودنمایی را دارد. در عکس بعدی فقط یک دست دیده می‌شود. یعنی آدم که نگاهش می‌کند، اول آن دست را می‌بیند، بعد عروس‌وداماد را. اگر همین طور عکس‌ها را ورق بزنی، کم‌کم حس ناامیدی تمام وجودت را می‌گیرد.

یکی از عادت‌هایی که پدرم داشت، این بود که هرچندوقت یک‌بار می‌افتاد به جان ما. من و توفیق را می‌چسباند به دیوار و وادارمان می‌کرد هرچه می‌دانیم، بگوییم. بیشتر فامیل یک جورهایی از پدرم می‌ترسیدند و بعضی خبرها را به او نمی‌رساندند. اما پدرم یک ضدحمله علیه آن‌ها طراحی کرده بود که استفاده از ما بود. می‌دانست هرجا رازی باشد، حتما موقع زمزمه‌کردنش ما دوتا هم آنجا بوده‌ایم؛ برای همین بود که پدرم چیزهایی از ما می‌پرسید که اساسا وجود نداشتند و شاید همین بود که عادت دروغ گفتن را در توفیق به‌وجود آورد؛ بخشی از ذهن این بچه با سرعت عجیبی می‌توانست خیالات و موهومات را درهم بچلاند و چیزی دلخواه آدم‌ها به هم ببافد. ذائقه پدرم هم حسابی دست توفیق آمده بود. دروغ هایی می‌گفت که نمی‌شد ردشان را زد؛ مثلا می‌گفت فلانی که یکی از پیرهای فامیل است، حالا که بازنشسته شده، توی اتاقش دم‌ودستگاهی راه انداخته است و مایعات ممنوعه تولید می‌کند، درحالی که پیرمرد طفلک، عصرها می‌آمد و توی بولوار وسط شهرک، یک سیگار لف برای خودش می‌پیچید و نهایت خلاف خودش را روی آن نیمکت کثیف، همراه چندتا پیرپاتال دیگر دود می‌کرد. هوشمندی این دروغ آنجا بود که نمی‌شد رد آن را زد. نمی‌شد رفت توی خانه مردم و کندوکاو کرد که توی اتاق هایشان چه دارند و چه ندارند یا مثلا می‌گفت سهیلاخانم را آن‌روز دیده که رفته است پیش دعانویس. سهیلاخانم هم این اواخر، رفت‌وآمدش با ما بیشتر شده بود. همین شد که قشقرق به پا شد و آخرش، کاری کردند که سالی یک‌بار هم آن طفلک را نمی‌دیدیم. یک‌بار هم خیلی ناگهانی گفت که عموقاسم عاشق شده است اما معلوم نیست طرف چه کسی است! گمانم همین موضوع بود که رابطه پدرم با برادرش را شکرآب کرد و سه‌چهارسالی با هم حرف نزدند؛ چون پدرم فکر می‌کرد او را از موضوعات مهم فامیل باخبر نمی‌کنند.

این توانایی توفیق، یک نوع قدرت فراواقعی بود که با مقیاس های زمینی نمی‌شد آن را اندازه گرفت. دراصل این آدم به‌تنهایی با همین قدرتش، کاری کرد که پدرم همیشه در توهم و خیال باقی بماند. موضوعاتی که هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده بودند، در دنیای پدرم پشت درهای بسته رخ می‌دادند. همین باعث شده بود توفیق مثل یک مخدر ویرانگر، افیونی به پدرم بدهد که رابطه‌اش با واقعیت را کامل قطع کند. پدرم در جهانی موازی زندگی می‌کرد که توفیق خل‌وچل، آن را مهندسی کرده بود. چقدر ترسناک است که بخشی از خاطرات آدم اصلا رخ نداده باشند.

بزرگ‌تر که شدیم، توفیق کلاس های انگیزشی و روان‌شناسی زرد راه انداخت. آدم‌ها را می‌دیدم که کرورکرور در فوج‌های هزارنفری جمع می‌شوند و پای حرف‌هایش می‌نشینند. توفیق یک درِ شفاف و جادویی برایشان باز می‌کند که خیلی دوستش دارند. بعد تک‌به‌تک پایشان را از دنیای واقعی بیرون می‌گذارند و به یک سیاهی عمیق پرتاب می‌شوند. آن افیون یک‌نفره حالا تبدیل شده است به یک اتاق گاز مهیب و پرجمعیت. حالا توفیق بابت دروغ گفتنش، پول‌های هنگفت پارو می‌کند و آدم‌ها بعد از شنیدن حرف‌هایش با لبخندهای بی‌پایان و مغزهای بی‌حس، به زندگی‌های غراضه‌شان برمی‌گردند. توفیق حالا پروژه بزرگی دارد برای کرخت‌کردن دنیا؛ اینکه نگذارد کسی خورشید واقعی را ببیند. آدم‌ها هوای آلوده را به‌عنوان اکسیژن خالص و ناب بکشند توی ریه‌ها و به دردهایشان به‌به بگویند و هیچ‌وقت به آن خواسته‌های خیالی که توی مغزشان کاشته‌اند، نرسند و هرگز به آن وردهایی که شنیده‌اند، شک نکنند. من وقتی همه این‌ها را می‌بینم، حس گنجشکی را پیدا می‌کنم که توی لانه‌اش پناه گرفته است که مبادا دنیا پر از خزنده‌های این چنینی شود.

اول شخص

شبح سرگردان

درباره مریم رجوی که اگر در چنین روزی به دنیا نیامده بود، جهان یک جانی کمتر داشت



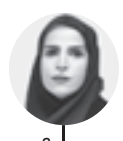
آزاده چشمه‌سنگی
نویسنده

آخرین باری که مریم قجرعضدانلو با لباس های شخصی خودش دیده شد، همان روزی بود که وارد سازمان مجاهدین خلق (منافقین) شد و خواست در بخش دانشجویی کار کند. دانشجوی مهندسی متالورژی دانشگاه صنعتی شریف بود و برخلاف خواهرش، نرگس که در زندان های پهلوی کشته شده بود و برادرش محمود که مدت ها به دست ساواکی ها بازداشت شده بود، تا قبل از انقلاب اسلامی هیچ‌نامی از خود در تاریخ سیاسی ایران به جا نگذاشته بود. عضدانلوها از بازمانده های خانواده های قاجاری بودند که از مکنت قجری ها فقط یک نام به ارث برده بودند و گاهی دوستانشان به استهزا صدایشان می‌زدند شازده‌گدا! سال ۵۸ بود که آشنایی او در سازمان با مهدی ابریشمچی به ازدواج منجر شد و حاصل آن دختری به نام اشرف بود. سال ۶۲ از کشور خارج شد و به سال نکشیده، در ادامه انقلاب ایدئولوژیک سازمان، هم‌ردیف مسئول اول سازمان (مسعود رجوی) انتخاب شد. هم‌رده شدن با رهبر سازمان حالا با روابط زناشویی او منافات داشت و با این توجیه که مریم و مسعود در قالب همکار نمی‌توانند از حواشی احتمالی پیش رو گریزی داشته باشند و بهتر است که به عقد یکدیگر دربیایند تا با قدرت بیشتر و حاشیه کمتر کار کنند، سرپوشی بر علاقه نامشروع مسعود رجوی به مریم قجر گذاشتند، تا آنجا که مریم قجر وادار شد از همسر رسمی خود طلاق بگیرد و بی معطلی و بدون رعایت عده طلاق، به عقد نامشروع مسعود رجوی درآید، وصلتی که نام مریم قجرعضدانلو را به مریم رجوی تغییر داد و مدتی بعد، او را فرمانده نظامی حملات علیه جمهوری اسلامی ایران کرد. عنوانی که در سال ۶۷ باعث شد فرمان حمله و آتش در عملیات «فروغ جاویدان» علیه ایران به دست او صادر شود. مریم رجوی تا زمانی که قدرت حمله نظامی داشت، از هیچ جنایتی علیه ایران دریغ نکرد وزمانی که آواره کشورهای اروپایی شد و دست یاری به سوی آمریکا و انگلیس و فرانسه دراز کرد، آشکارا از دشمنان ایران خواست با تشدید تحریم ها و قطع روابط تجاری و سیاسی کشورها با جمهوری اسلامی، مماشات را کنار بگذارند و با افزایش فشار، زمینه را برای تغییر نظام در ایران مهیا کنند. او که در غیاب مسعود رجوی، رهبری سازمان مجاهدین خلق را برعهده گرفته، عملا سکان دار کشتی زهوار درفته ای است که ساحل هیچ کشوری، او و اعضایش را تا همیشه پذیرا نیست. از ایران به عراق آواره شد و با شدت گرفتن عملیات علیه منافقان به فرانسه پناه برد. پس از مدتی از سوی دولت فرانسه محکوم شد و بعد از آن، آواره کشور آلبانی شد و در تیرانا استقرار یافت. او که در اغتشاش های اخیر در صفحه توئیترش، خود را رئیس جمهور منتخب شورای ملی مقاومت ایران اعلام کرده است، درحالی از وضعیت زنان در ایران انتقاد می کند که سال ها در قرارگاه خود، صدها زن را از حق ازدواج و مادر شدن محروم کرده، بسیاری از زنان را علیه ساخته و عده ای دیگر را به طلاق اجباری و بردگی جنسی وادار کرده است. شهید سردار قاسم سلیمانی درباره او به آمریکا خطاب می کند: «امروز شما به یک زن ولگرد، دل بسته اید و از این تلویزیون به آن تلویزیون می چرخانید! امید شما به این است؟ این همه توان شماست؟ آمریکا این است؟» مریم رجوی که در زندگی پرفراز و نشیب خود تجربه طلاقی اجباری، عقدی نامتعارف، ترسی همیشگی از مرگ و دستگیر شدن و مشاهده فسادهای جنسی همسرش را تنها به عنوان بخش کوچکی از تعارضات و فشارهای روحی و روانی خود به همراه دارد، چندان عجیب نیست اگر یک کیس روانی با اختلال شخصیت ضداجتماعی پدانیمش که در تمام عمر، مانند شبحی سرگردان، گوشه و کنار دنیا را به دنبال قدرتی موهوم زیر پا می گذارد.



روایت روز

روزی که برچسب ها را پاره کردم



ملیحه جهان‌بخش
روزنامه نگار

چند سال پیش در مدرسه‌ای تدریس می‌کردم. خوشنویسی درس می‌دادم و معمولا کلاس های هنر برای بچه‌ها جنبه اوقات‌فراغت داشت. یکی از کلاس‌ها برایم جدید بود. یکی از معلم‌ها، قبل از اینکه سر کلاس بروم، صدایم زد و درباره یکی دونفر از بچه‌ها شروع کرد به صحبت کردن و گفت: «این یکی دو نفر، خیلی بچه‌های شلوغی هستند. بیشتر شیطنت‌های کلاس هم زیر سر همین دو نفر است و خلاصه این دوتا را تذکر بدهی، کل کلاس را ساکت کرده‌ای.» پس از تشکر کلاس را شروع کردم. ناخواسته تمام مدت حواسم به همان دو نفر بود. خودم را آماده کرده بودم که اگر شیطنتی دیدم، همان اول گربه را دم حجله بکشم و کلاس را توی مشتم بگیرم. کلاس روز اول تمام شد و چند جلسه‌ای که گذشت، اتفاقا متوجه شدم چقدر این دو دانش‌آموز خلاق و باهوش هستند و شیطنتی که دارند، اصلا خارج از عرف کلاس نیست. کمی متفاوت‌تر از بچه‌های دیگر بودند و این طبیعت هر دوتای آن‌ها بود؛ چون باهوش‌تر بودند. آن سال‌ها معلمی که همکارم بود، جز دلسوزی هدفی نداشت و می‌خواست کمکم کند تا کلاس را بهتر مدیریت کنم. اما ازسوی دیگر دقت نکرده بود این برچسب، ساختن ذهنیتی برای من است که ممکن است برحق نباشد؛ اتفاقی که در جامعه هم کم رخ نمی‌دهد. شاید خیلی‌هایمان بارها برای دلسوزی در حق هم به کسی برچسبی زده باشیم؛ مثلا فلانی کنجکاو است یا فلانی خیلی اهل رفاقت نیست یا فلانی آدم خسیسی است یا... آنچه در ذهن ما از دیگران نقش می‌بندد، صرفا یک برداشت شخصی است که ممکن است مبتنی بر واقعیت نباشد؛ برچسب های ناحقی که نه‌فقط ممکن است ما را مدیون دیگران کند که با ایجاد ذهنیت منفی، زمینه‌ساز تخریب دیگران باشد. به خودمان، به دیگران، به آدم های دوروبرمان، فرصت شناخت بدهیم. هیچ آدمی لزوما همان تصویر ساخته‌شده و واگویه‌شده از ذهن دیگری نیست.

عکس روز

مزارع سفیدپوش

بسیاری از مزارع خراسان بزرگ این روزها به یمن «پنبه» که از محصولات مهم کشاورزی این خطه است، سفیدپوش شده‌اند. زنان و مردان کشاورز دوشادوش هم در این ایام از سال، بساط چای و صبحانه‌شان را در مزارع پنبه، پهن می‌کنند و زمین بازی کودکانشان هم همان‌جا به راه است.

عکس: فارس

کارتون شهر



محمدرضا میرشاه‌ولد

قیمت سکه از مرز ۱۷ میلیون تومان گذشت

شوخی بی‌شوخی

هر سال، بیشتر از پارسال!



مهدی محمدی
طنزپرداز

خبری در کانال شهرآرا به چشمم خورد با این محتوا که مردم امسال، بیشتر از پارسال وام دریافت کرده‌اند. البته به نظر من به جای اینکه بگوییم مردم وام بیشتری دریافت کرده‌اند، باید بگوییم بانک‌ها درخواست وام‌های بیشتری را قبول کرده‌اند؛ چون ما مردم همیشه درخواست وام داریم و این بانک‌ها هستند که همیشه برنامه پرداخت وام ندارند. من هم چون یکی از همین مردم پول لازم هستم، به بانک رفتم تا شاید بتوانم به جمع این وام‌گیرنده‌های خوشبخت بپیوندم.

- مدارکت رو برای وام آوردی؟
- بله.
- اگه منظورت اون دو تا چمدون توی دسته، از حجم کمش معلومه که مدارکت ناقصه.
- این‌ها فقط اصل چند تا مدرک مهمه. بقیه مدارک و کپی‌هاشون از بس زیاد بود، مجبور شدم وانت بگیرم بیارم خدمتتون. الان هم دوتا ضامنم دارند زحمت می‌کشند مدارکم رو خالی می‌کنند.
- گفتی ضامن، بگو ببینم دو تا ضامن‌هات معتبرند؟
- بله؛ دو تا ضامن کاملا معتبر.
- خب اگه این‌ها به قول خودت کاملا معتبر هستند، چرا به جای گرفتن وام از بانک، از ضامن‌هات پول دستی نگرفتی؟
- روم نشد.

خبر داری اگه یک قسط وامت یک روز دیر بشه، کارمندان بانک این قدر به ضامن‌هات زنگ می‌زنند که گوشیشون ازجا دربیاد؟

- بله، کاملا متوجهم. راستی می شه یک میلیون تومن دیگه هم به وامم اضافه کنید؟
- ببین! من روی منابع بانکی خیلی حساسم. مثلا یادته قبلا خودکارها رو با نخ می بستیم به پیشخوان؟ ولی چون دیدم نخ رو می‌شه با قیچی پاره کرد، با زنجیرهای ریزفلزی خودکارها رو بستیم تا سرقت نشه.
- ببخشید، ولی این خودکارهایی که توی غل و زنجیر کردید، همشون کمرنگ هستند و جوهرشون هم داره تموم می‌شه. کی این‌ها رو می دزده آخه؟
- ما عمدا این خودکارهای غیرجذاب رو می‌ذاریم تا از بانک خارج نشند. الان هم اگه یک میلیون به مبلغ وامت اضافه کنیم، وامت جذاب‌تر می‌شه وممکنه به فکر بیفتی که پسش ندی. حالا به مدت پنج دقیقه توی چشمای من زل بزن. می خوام از چشمات بفهمم که اهل برگردوندن وام هستی یا نه. خب بسه! حالا برو چونه‌تو بذار روی اون دستگاه و به داخل دستگاه نگاه کن!
- نمی دونستم برای دریافت وام باید تست بینایی سنجی هم بدم!
- اون تست بینایی سنجی نیست؛ من خودم علاوه بر اینکه سعی می‌کنم از چشمان وام‌گیرنده حقیقت رو بفهمم، سعی می‌کنم با دستگاه‌های دیجیتال هم چشمشون رو اسکن کنم و بخونم، ببینم اهل پس دادن وام هستند یا نه. خب بسه! مدارکت رو بررسی می‌کنیم، اگه شرایط دریافت وام رو داشتی، بهت اطلاع می‌دیم.
- ببخشید؛ یک سؤال داشتم؛ شما برای وام همه همین قدر سختگیری می‌کنید؟

بله؛ برای همه. غیر از ابر.

- ابر؟ ابر دیگه کیه؟
- منظورم همون ابربدهکار است؛ چون خیلی با بانک‌ها صمیمیه، به اسم کوچیک صداش می‌کنیم و بهش می‌گیم ابر!

مناجات و حکایات

شیخ گفت روزی در خدمت بوالعباس قصاب بودیم. درمیان سخن گفت اشارت و عبارت نصیب توست از توحید و وجود حق را تعالی اشارت و عبارت نیست. پس روی به ما کرد و گفت یا باسعید! اگر تو را پرسند کی خدای را تعالی شناسی، مگوی کی شناسم؛ کی شرک است و مگو کی نشناسم که آن کفر است و لکن گوی عرفنا... ذاته والهیته بفضله.

مناجات و حکایات، محمدبن‌منور، «اسرارالتوحید»، باب اول، در ابتدای حالت شیخ، بخش ۲۲